

بهانه زیبای زندگی



کوروش کاشانی

بعد از مراسم ،
زن دایی به مادرم زنگ
زد و از من خواستگاری کرد.
مهران یک دل نه صد دل عاشق من
شده بود! نمی دانم چرا؟! ... ولی بین
آن همه دختر مرا انتخاب کرده بود

چیزی کم نداشت، درست بعد از دیپلمش برای ادامه تحصیل به خارج از کشور رفت. همه این داستانها را از این و آن می شنیدیم. من دایی را فقط وقتی خیلی بچه بودم دیدم و بعد هم که ازدواج دوم کرد از همه خانواده طرد شد و دیگر او را ندیدم. زن اول دایی هم همه خانواده شوهرش را طرد کرد و به همین خاطر من دختر دایی ها و پسر دایی ها را هرگز ندیدم.

بعدها به بچه های آن زن برسد. دایی با زن بیوه ای ازدواج کرده بود که دو پسر از ازدواج اولش داشت و چند سال بعد صاحب دختر هم شد. برخلاف تصور همه بچه های زن اول دایی ام درست و حسابی بزرگ نشدند. هر چه داشتند و نداشتند خوردند و زن دایی هم در آخر عمر آواره خانه این عروس و آن داماد شد. اما زن دوم دو پسرش را به سرانجام رساند و دخترش هم که از زیبایی و هوش و ذکاوت

ازدواج دایی جان مثل لگه ننگی بود که بعد از آن همه سال هنوز کسی دلش نمی خواست در مورد آن صحبت کند. دایی جان کاری کرده بود که به قول مادرم آبروی اجدادشان را هم برده بود. همه فامیل به وجود دایی جان افتخار می کردند. تحصیل کرده و خوش تیپ و دنیا دیده بود و همه به چشم بزرگ خانواده به او نگاه می کردند، اما نمی دانم چه شد که در ۶۰ سالگی هوس کرد زن دوم بگیرد، آن هم یک زن از خانواده ای که از نظر اقتصادی پایین بودند. زن دایی غوغایی به پا کرد. برادرهایش همه دار و ندار دایی را گرفتند که مبادا چیزی به زن دوم و

پیغام از آن دنیا



در پیچ و خم دادگاه

راشین مختاری

سیامک کم کم از این
وضعیت کلافه شد و به یک
سال نگذشت که رفت و آمد من را
با خاله ها و عمه هایم ممنوع کرد

نگران بودند که این پسر مادرش کیست و خواهر هایش با من چه خواهند کرد... در این هیاهو بالاخره جواب بله را دادم و با سیامک زندگی ساده ای را شروع کردیم. یک جهیزیه ساده با خودم بردم و خانه ام را چیدم و زندگی شروع شد... از همان ابتدا همه می خواستند به سیامک بفهمانند که درست است مادر من فوت کرده ولی من ده تا مادر دیگر دارم! روزی نبود که عمه ها و خاله ها به من سرزنش و توی زندگی من سرکشی

و کم کم فکر می کردم وقتش رسیده که شوهر کنم. سیامک کار دولتی معتبری داشت. پدرش هم از دوستان قدیمی پدرم بود. فکر می کردم این ازدواج موفق خواهد بود. اگر مادرم زنده بود حتماً می توانست به من کمک کند. می گفتند زن خیلی با درایتی بود. من فقط ده سال داشتم که از دستش دادم و چیز زیادی از او یادم نیست. عمه می گفت باید محکم و با اطمینان ازدواج کنی و به نظر او اطمینان یعنی یک مهریه حسابی... خاله ها هم مدام

خواب مادرم را دیده بودم. بعد از فوتش کمتر اتفاق می افتاد که خوابش را ببینم. او را زود از دست دادم. آنقدر زود که سالها طول کشید تا درک کنم از دست دادن مادر یعنی چه. روزی که سیامک به خواستگاری ام آمد دلم می خواست مادر می بود و بهم می گفت چه باید بکنم. مادر نداشتم و همه می خواستند در حقم مادری کنند. عمه فریبا می گفت تا یک خانه به نامت نکرده به عقدش در نیام... خاله ها می گفتند اصلاً این پسر به دردت نمی خورد، ولی پدرم او را تایید می کرد. دایی عباس هم می گفت اهل زندگی است. ۲۷ سال داشتم